

بیتا

تویی درخت نشین

۲

چشم‌های ایشا

توتی

درخت نشین

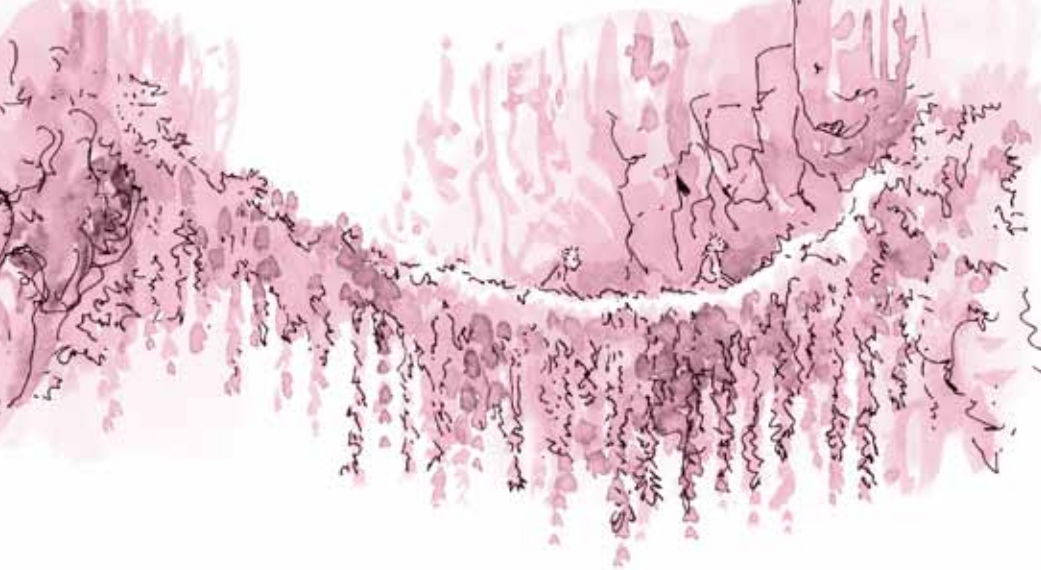
چشم‌های ایشا

تیموته دو فومبل

تصویرگر: فرانسوا پلّس

مترجم: امیرحسین مهدی‌زاده





TOBIE LOLNESS: PART 2. LES YEUX D'ELISHA

Text © Gallimard Jeunesse, 2007

Illustrations © Gallimard Jeunesse, 2007

Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن GALLIMARD JEUNESSE
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، تیموته دو فومبل و ناشر
خارجی آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی
در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم
نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در
ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت تیموته
دو فومبل این کار را کرده است.

سرشناسه: فومبل، تیموته دو، ۱۹۷۳-م.
Fombelle, Timothée de, 1973-

عنوان و نام پدیدآور: چشم‌های الیشا/ تیموته دو فومبل؛ تصاویر
از فرانسوا پلس؛ ترجمه امیرحسین مهدی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص: مصور.

فروست: توبی درخت‌نشین؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۱-۸؛ دوره: ۲-۱۶۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.

موضوع: French fiction -- 21st century

شناسه افزوده: پلاس، فرانسوا، ۱۹۵۷ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Place, Francois

شناسه افزوده: مهدی‌زاده، امیرحسین، ۱۳۴۹ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۱۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۲۹۰۸۷

توبی درخت‌نشین^۱ چشم‌های الیشا

نویسنده: تیموته دو فومبل

تصویرگر: فرانسوا پلس

مترجم: امیرحسین مهدی‌زاده

ویراستار: خاطره کردکریمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۶۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۱-۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۳-۲

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

روی شاخه‌های ناپیدا،
دوشیزه‌ای می‌خرامید که
نامش زندگی بود.

فدریکو گارسیا لورکا^۱



برای جنگلی که در آن بزرگ شدم.

فهرست

بخش اول

۱۲	۱ بال‌های بریده
۲۷	۲ دختر زیبا و سایه
۳۹	۳ بازگشت
۵۳	۴ بین دو دنیا
۶۶	۵ تنها
۷۷	۶ پادگان سِلدور
۹۰	۷ پایین‌شاخه‌ها
۱۰۰	۸ مدرسه‌ی شبانه
۱۱۳	۹ هیزم‌شکنِ شماره‌ی ۵۰۵
۱۲۷	۱۰ مهمان
۱۴۲	۱۱ آهنگ زیبای آزادی
۱۵۶	۱۲ سکوت بندباز
۱۶۸	۱۳ پیرمردِ کلوچه به سر
۱۸۴	۱۴ من بر می‌گردم

بخش دوم

۱۹۶	۱۵ خیانت
۲۰۷	۱۶ عروس سبزپوش
۲۲۳	۱۷ آخرین غربتی
۲۳۷	۱۸ دختر فراری
۲۵۰	۱۹ پروانه
۲۶۶	۲۰ در چنگالِ ببر
۲۸۲	۲۱ فراری‌های روز اول بهار
۲۹۶	۲۲ به سمت پایین‌شاخه‌ها
۳۱۰	۲۳ دوئل زیر نور ماه
۳۲۰	۲۴ حرف‌های آدم لال
۳۳۲	۲۵ بهار زیبا
۳۴۴	۲۶ روی نخ
۳۵۲	۲۷ دیگری

بخش اول

داده بود. او بعد از مجموعه‌ای مشکلات شخصی، زندگی‌اش را از نو ساخته بود، اسمش را عوض کرده بود و برای اینکه او را نشناسند به‌جای کمر بند از بند شلوار استفاده می‌کرد. او درجه‌ی سرگردی را برای خودش ابداع کرده و از روی احتیاط، فقط حیوانات را شکنجه می‌داد.

این کار را یواشکی، شبانه و دور از چشم بقیه انجام می‌داد؛ درست مثل پیرپسری که دور از چشم مادرش سیگار می‌کشید.

پایین‌تر، موجود بیچاره برای آخرین بار سرش را رو به جلادش بلند کرد. یک پروانه بود. پروانه‌ای با بال‌های بریده... این کار با خشونت، با تبری نه‌چندان تیز، انجام شده بود. روی پشتش فقط دو کاگل مسخره باقی مانده بود که در هوا تکان می‌خوردند. یک وحشیگری بی‌عیب و نقص.

وقتی کرولو تیری به پهلوی راست پروانه زد، شمرد:
- دویست و پنجاه و نه.

ناگهان از پشت سرگرد، در مه غلیظ، سایه‌ای رد شد. شب هیچ سروصدایی نکرد. سایه‌ی چابک از بالا آمد، پوسته را لمس کرد و در تاریکی ناپدید شد. بله، کسی صحنه را زیر نظر داشت. سرگرد هیچ چیز ندیده بود: حماقت شغل تمام‌وقتی است.



آخرین تیر کرولو در گوشت پروانه فرو رفته بود. حیوان افلیج بدون ناله پاهایش را به هوا بلند کرد.



بال‌های بریده

اگر حماقت وزن داشت، تا حالا شاخه‌ای که سرگرد رویش نشسته بود، شکسته بود. با پاهای آویزان در هوا روی پوسته نشسته بود و داشت تیرهایی به‌سمت پرهایی سیاه می‌انداخت که درست آن پایین دست‌وپا می‌زد. سرگرد کرولو^۱ احمق بود، بی‌نهایت احمق، و برای داشتن این میزان از حماقت تمام تلاش خود را به کار می‌بست. در این رشته، او چیزی بیش از یک حرفه‌ای بود: نابغه بود.

در درخت، شب بود. شبی با مهی غلیظ و بادی سرد. در واقع، تمام روز تاریکی برقرار بود. از روز قبل، شاخه‌های بالایی درخت در آسمان سیاه پایان دنیا فرو رفته بودند. رطوبت باعث می‌شد که از شاخه‌ها بوی سنگین نان زنجبیلی بلند شود.

- دویست و پنجاه و پنج، دویست و پنجاه و شش...

با چند تیر کار این جانور گیر افتاده در شیره را تمام خواهد کرد؟ سرگرد کرولو که خود را در پالتویی از پشم زبر پوشانده بود، داشت می‌شمرد. انگشت شستش را زیر پالتو بُرد تا بند شلوارش را به صدا درآورد.
- دویست و پنجاه...

او که لرزشی از رضایت بدنش را دربرگرفته بود، دکمه‌های یقه‌اش را دوباره بست.

سرگرد مدت‌های طولانی هم‌نوعانش را با استعدادی ناشناخته شکنجه

فقط جهت را اشتباه کرده بود و فرورفتن دندان‌هایش را در شانه‌ی خود و برخوردش را به استخوان حس کرد.

در این سطح از حماقت، به‌خوبی می‌توان از نبوغ صحبت کرد. این بار، درحالی‌که از درد به هوا می‌پرید، جیغ بلند وحشتناکی زد. کرولو جلوی پای شخص عجیبی با لباس‌خواب فرود آمد.

– من می‌باشم. با نهایت احترام، من می‌باشم. ببخشید، اسباب‌ه‌راس شما شدم.

تازه‌وارد با بلند کردن لبه‌ی لباس خوابش تعظیم و اضافه کرد:

– من می‌باشم، پاتو^۱.

کرولو که زبان غیرقابل تقلید سربازش را به‌جا آورد، قیافه‌ای تهدیدآمیز به خود گرفت. با عصبانیت گفت:

– سرباز کله‌پوک!

– نترسید، قربان.

– ترس؟ کی می‌ترسد؟ من می‌ترسم؟

– معذرت می‌خواهم، مرا به‌خاطر کنجکاوی‌ام ببخشید، قربان، اما چرا شانه‌تان را گاز گرفتید؟

– به من نگاه کن، کله‌پوک...

او را با انگشت تهدید کرد.

– اگر به کسی بگویی که من ترسیدم...

سرگرد همچنان روی زمین ولو بود. روی پالتویش سردوشی مخمل قرمزی از خون درست شده بود. کله‌پوک متأثر، به‌سمت او خم شد و دستش را دراز کرد تا او را بلند کند.

– افتخار کمک کردن به من می‌دهید؟

خواست برای دل‌داری ضربه‌ای به شانه‌ی او بزند، اما به زخمش زد و کرولو هم از درد سرخ شد.

سرگرد که دیگر نایی برایش نمانده بود، روی سربازش تف کرد تا او را از خود دور کند.

سایه، با چابکی بی‌نظیری چرخ‌ی زد و دوباره رد شد. سایه، نیمه‌رقصان و نیمه‌بندباز، کشیک می‌داد. این دفعه، بازتابی از چشم پروانه گذشت.

کرولو نگران، برگشت.

– سرباز؟ تویی؟

با عصبانیت، کلاهش را از روی کلاه خاراند. پیشانی کوتاهی داشت و کلاهی بافتنی بر سر گذاشته بود که چند حلقه موی چرب از آن بیرون زده بود.

به‌رغم سَرِ کوچک و تعداد کم سلول‌های مغزش، سرگرد کرولو به خوبی می‌دانست که این سایه، سایه‌ی یکی از سربازها نیست. همه درباره‌اش حرف می‌زدند: شب‌ها، سایه‌ی عجیب و غریبی دزدکی وارد شاخه‌های بالایی می‌شد. نمی‌دانستند این موجود نامرئی در کمین چه چیزی است. در جمع، کرولو از باور کردن این داستان طفره می‌رفت. قیافه‌ی کاملاً احمقانه‌ای به خود می‌گرفت و با لحنِ ترحم‌آمیزی می‌گفت:

– چی؟ سایه؟ شب؟ ها، ها، ها!

اما بعد از مشکلات و ناراحتی‌های گذشته، سرگرد از همه چیز می‌ترسید. حتی یک روز صبح در تختش، یکی از انگشت‌های پایش را به‌جای حشره‌ای گرفت که از لای ملحفه می‌گذشت و آن را محکم بیرون کشید.

برای متقاعد کردن خودش، فریاد زد:

– سرباز، می‌دانم که خودتی! اگر دوباره شروع کنی، می‌چسبانمت به شاخه... ابری از مه دور سرگرد پیچید و در این تاریکی بسیار سرد حس کرد دستی روی شانه‌اش قرار گرفته.

– هییییییی!

کرولو مثل دختر بچه‌ها جیغ کشید. با حرکتی ناگهانی، سرش را برگرداند و دندان‌هایش را محکم در گوشت فرو کرد.

سرگرد کرولو به‌خاطر واکنش‌های استثنایی‌اش به خود می‌بالید. کاملاً درست بود، چون او برای ضدحمله و هجوم‌بردن به دست مهاجم بسیار سریع عمل کرده بود. ستودنی بود.

کله‌پوک جاخالی داد. او برای سطح تربیت مافوقش صادقانه متأسف بود. با اینکه همه‌ی سربازها سرگرد کرولو را پیر بی‌شعوری می‌دانستند، از نظر کله‌پوک او بیشتر یک نوزاد بود. کرولو برای او، بچه‌ی کوچولویی بود که هنوز یاد نگرفته بود چه‌طور رفتار کند.

کله‌پوک به‌جای اینکه زیر دشنام‌های کرولو بلرزد، دلش می‌خواست پستانکی در دهان او فرو کند، برایش لالایی بخواند و لپ‌هایش را بکشد. سرگرد لباس سرباز را نگاه کرد.

– این چیست؟

– لباس خواب، قربان.

– و آن چی؟

او به دو چیز حلزون‌مانند اشاره کرد که سرباز به پا کرده بود. کله‌پوک حالتی عشو‌گر به خود گرفت. به شاعری درباری شبیه بود، گمشده در مه.

– دمپایی، سرگرد من...

– چی؟

– الان نصفه‌شب است، اگر خاطر شما را مکدر نکنم. من دمپایی پوشیدم. وقتی صدایم کردند خواب بودم.

– من صدایت نکردم، بی‌شعور. برو خانه‌ات.

کله‌پوک ناله‌ی ناامیدانه‌ی پروانه را شنید، خم شد تا نگاهی بیندازد. سرگرد دست‌هایش را باز کرد و راهش را سد کرد.

– چی می‌خواهی؟

– آنجا چیزی دارد تکان می‌خورد...

– سرت به کار خودت باشد.

– جانوری توی شیره گیر کرده، یا من اشتباه می‌کنم؟

– آمده‌ای اینجا چه کار، کله‌پوک؟ دنبال دردسر می‌گردی؟

– با پرسیدن این سؤال از من، شما دخالت می‌کنید، اتفاقاً...

– حرف بزن!



کله‌پوک آهسته گفت:

– به‌خاطر اوست.

سرگرد فریاد زد:

– او! باز هم او!

– اجازه بدهید جزئیات را حذف کنم: زندانی مشعل‌دار بزرگ را می‌خواهد. – چرا؟

– برای کتری کوچکش.

کرولو فریاد زد:

– مشعل‌دار بزرگ خواب است. نمی‌توانم مشعل‌دار بزرگ را برای یک کتری کوچک بیدار کنم!

کرولو که مجذوب دمپایی‌های کله‌پوک شده بود، نمی‌توانست چشم از آن‌ها بردارد. کله‌پوک جواب داد:

– می‌دانم که زندانی خاطر شما را مکدر می‌کند قربان، اما اگر او مشعل‌دار بزرگ را می‌طلبید تا کتری‌اش را گرم کند...

کرولو دیگر چیزی نمی‌شنید. او که به دمپایی‌های کله‌پوک زل زده بود، داشت با چشم‌هایش آن‌ها را از پای او در می‌آورد.

حسود بود.

دمپایی. او هم می‌خواست یک جفت دمپایی مثل آن‌ها داشته باشد.

نتوانست در برابر وسوسه مقاومت کند. کرولو نزدیک شد، چکمه‌هایش را روی نوک دمپایی‌ها گذاشت تا آن‌ها را نگه دارد و با دستِ سالمش چنان سیلی به کله‌پوک زد که او را سی‌قدم آن‌طرف‌تر پرتاب کرد.

چند دقیقه بعد، سرگرد کرولو در خانه‌ی مشعل‌دار را زد. باد می‌وزید. از پشت در توضیح داد:

– او شمع می‌خواهد.

پنجره‌ی کرکره‌ای باز شد. صورت کوچکی از لای آن پدیدار شد. مشعل‌دار بزرگ بود. حتی در آن شب تاریک هم می‌شد دید که او آدم مهربانی نیست. سر درازی شبیه تکه‌ای استخوان داشت و چشمان سرخ بیمارگون.

مشعل‌دار ناگهان ایستاد. صدایی از پشت سرش شنید. برگشت و فانوس پوست کرمی را کمی بالا گرفت. نفس نمناکی کلاه مشکی‌اش را تکان داد. او این حس عجیب را داشت که کسی تعقیبش می‌کند. بادقت در تاریکی نگاه کرد و سایه‌ای را که در امتداد شاخه‌ای سُر خورد، ندید. روی شاخه‌ی دیگری پرید و درست بالای سر آن‌ها به حالت تعادل چمباتمه زد. سرگرد گفت:

– مشعل‌دار، می‌آیید؟

مشعل‌دار کمی مکث کرد و به راه افتاد.

سایه همچنان، در سه قدمی‌اش، بدون اینکه بفهمد، تعقیبش می‌کرد. به‌رغم احساس اولیه‌ی بی‌نظمی، خیلی سریع متوجه می‌شویم که هزارتوی آشیانه کاملاً مرتب و منظم بود. در بعضی تقاطع‌ها فانوس‌هایی می‌درخشید. این چراغ‌های پر نور به‌جای تیر چراغ برای شب‌های بدون ماه و به‌عنوان علامت جهت‌یابی در مه استفاده می‌شد.

این چراغ‌ها سرد بودند. هر کدام از قفسی پاکتی درست شده بود، که در آن کرم شب‌تابی سکونت داشت. کرم‌های چراغ‌دار را برای همین کار پرورش می‌دادند. دو یا سه مالک کرم برای کیفیت بالای دام‌پروری‌شان معروف بودند. آن‌ها صنفی تشکیل می‌دادند که حسادت بقیه‌ی مردم درخت را برمی‌انگیخت که از مدت‌ها پیش در بدبختی و ترس زندگی می‌کردند.

آشیانه‌ی نوک درخت تمیز بود، ترکه‌ها ساییده و تقاطع‌ها با طناب‌هایی محکم شده بود. پلکان‌هایی در بالاترین گذرگاه‌ها ساخته شده بود. پرهای کاه، که با چوب و خزه‌ی خشک مخلوط شده بودند، شبکه‌ی مهیبی از دالان‌ها در قلب آشیانه درست می‌کردند.

قطعاً، هوش زیادی پشت این قلعه‌ی چوبی خشک بود؛ دنیایی سرد، سخت و خشک، اما کاملاً تحت تسلط. بنابراین چه کسی معمار آشیانه‌ی نوک درخت بود؟ این کار نمی‌توانست فقط ساخته‌ی مغز یک پرنده باشد.

وقتی به قلعه‌ی آشیانه رسیدند، تصویر فریبنده‌تری جلوی دو مرد نمایان شد. این شگفتی پشت مه، به لطف جریان باد، آشکار شد.

پنجره را بست و بعد غرغرنان جلوی در ظاهر شد.

مشعل‌دار بزرگ قدکوتاه و قوزی بود. قوزش را زیر لباس تیره‌ای مخفی می‌کرد که کلاهش تا روی پیشانی پایین می‌افتاد و در دستش شمعی داشت که در فانوسی حفاظت می‌شد.

لحظه‌ای ایستاد و به پاهای کرولو نگاه کرد. سرگرد کرولو سرخ شد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود چندین بار روی نوک پاهایش ایستاد. محض توضیح گفت:

– دمپایی‌اند.

مشعل‌دار بی آنکه چیزی بگوید، دنبال سرگرد به راه افتاد.

کل منطقه پُر از شاخه‌های نازک درهم‌برهم بود. برای گم‌نشدن در این کلافِ شاخ و برگ که با بقیه‌ی درخت بسیار متفاوت است، می‌بایست راه را بلد باشید. موقع روشنایی یا زیر نور ماه، می‌شد فهمید این دسته ترکه‌ی بزرگ که روی نوک درخت قرار داشت از کجا آمده.

آشیانه بود!

آشیانه‌ای عظیم. نه مثل مال دم‌جنبانک‌ها که صد نفر به‌راحتی می‌توانند یک‌شبه آن را از هم جدا کنند. نه. آشیانه‌ای که حدود مرزش دیده نمی‌شد. لانه‌ی متروک پرنده‌ای غول‌پیکر در میان شاخه‌های نوک درخت.

در این منطقه‌ی خشک، استفاده از آتش ممنوع بود. آتش فقط به مشعل‌دار سپرده شده بود و در مواقع بسیار ضروری او را صدا می‌کردند. بنابراین کی می‌توانست فقط برای گرم کردن یک کتری کوچک مزاحم مشعل‌دار بشود؟ مه بیش از پیش غلیظ می‌شد. سرگرد جلو راه می‌رفت. با هر قدم، نزدیک بود با دمپایی‌هایی که از کله‌پوک گرفته بود سُر بخورد.

آهسته می‌گفت:

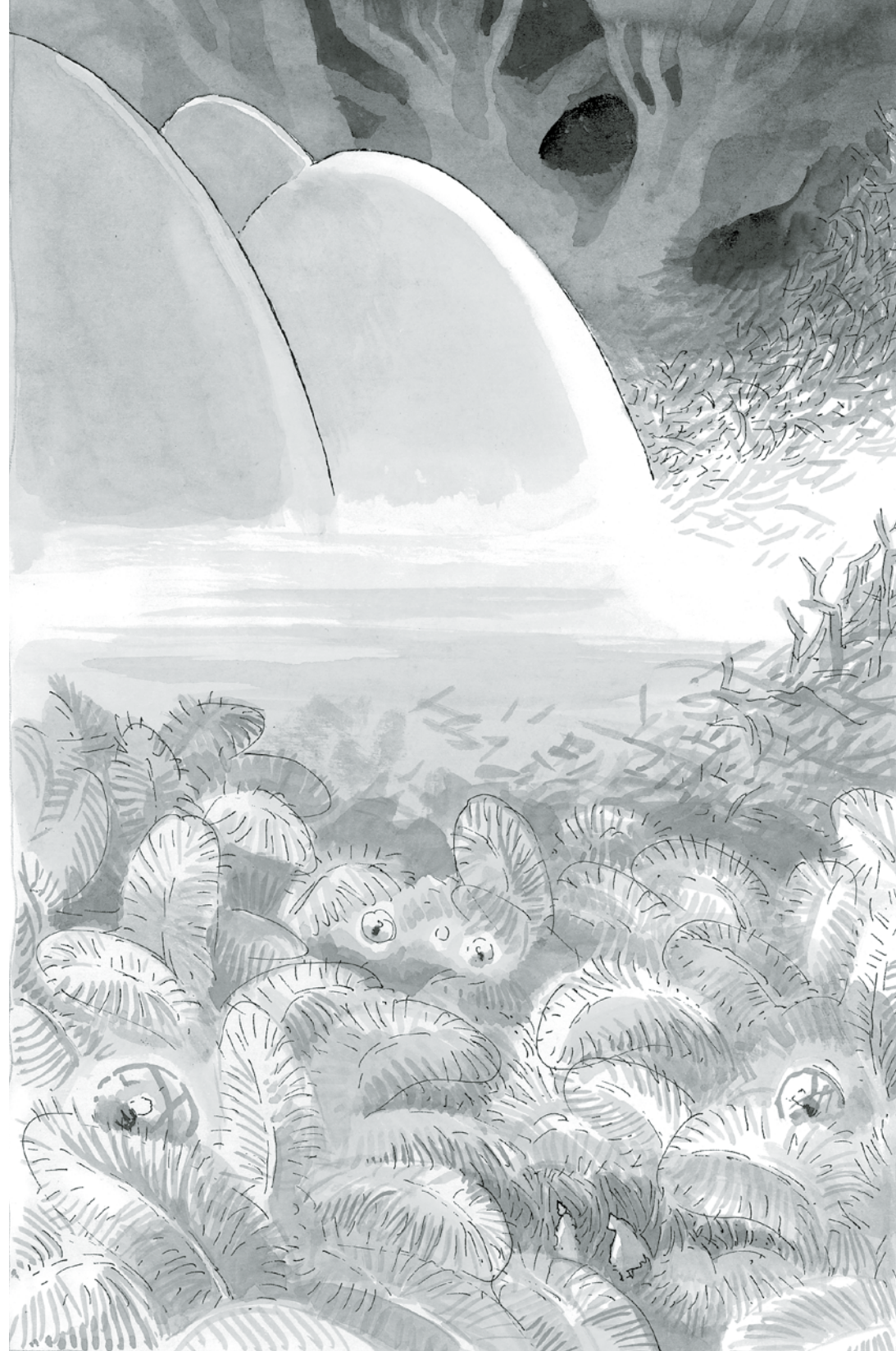
– یک کتری! نمی‌خواهم غیبتش را بکنم، اما فکر می‌کنم ارباب نباید خودش را بازپچه‌ی دست این دخترکوچولو بکند...

مشعل‌دار چیزی نمی‌گفت، این بهترین روش برای باهوش‌نشان دادن خود است. با این همه از اینکه با کرولو مقایسه شود، ترسی نداشت. کنار سرگرد، آفتابه هم حتی دانشمند محسوب می‌شد.

صاف و صورتی مثل لپ‌های نوزاد، به بلندی سیصد آرنج، با ظاهری عالی و شکوهی بی‌نظیر، سه تا تخم به‌سمت آسمان سر بر آورده بودند. شبیه برج‌های بلندی بودند که قله‌ی آن‌ها به تکه‌های مه آویزان شده بود. سرگرد، طوری که انگار دیگری نمی‌توانست ببیند، گفت:
- تخم‌ها!

از آخرین دامن‌های چوب خشک بالا رفتند و برای تنفس هوای شب ایستادند. طوفان بوی غباری را در هوا پخش می‌کرد. فقط باید از جنگل سفید رد می‌شدند: جنگلی از پُرز و پَر قلب آشیانه را پُر کرده و از تخم‌ها محافظت می‌کرد. در این بوته‌زار درهم‌وبرهم، فقط سه گذرگاه درست شده بود. بقیه‌اش، جنگلی بکر و دست‌نخورده مثل سرزمینی برفی بود.

یک ساعت بعد، دیده‌بان‌های تخم جنوبی آمدن دو مرد را دیدند. ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. گذاشتند مشعل‌دار بزرگ تنهایی از روی پلی بالا برود که وارد تخم می‌شد. او در پوستِ تخم ناپدید شد. یکی از نگهبان‌هایی که بیرون بود به‌نظر می‌رسید مجذوب پاهای سرگرد شده باشد.



سرگرد با تواضعی دروغین گفت:

- دمپایی‌اند.

بقیه‌ی نگهبان‌ها نزدیک شدند.

- چی؟

سرباز چاقی تکرار کرد:

- دمپایی.

- چی؟

کرولو داد زد:

- دمپایی!

هیچ کدام آن‌ها متوجه سایه‌ای نشد که از بالای تخم، در ارتفاعی سرگیجه‌آور، مخفیانه صحنه را می‌پایید و از روی دیواره سینه‌خیز می‌رفت.

خیلی سریع، مشعل‌دار بزرگ دوباره روی پُل ظاهر شد. او تند راه می‌رفت. به‌نظر عصبانی می‌آمد. کرولو می‌خواست از او درباره‌ی زندانی سؤال کند، اما مشعل‌دار بدون هیچ ملاحظه‌ای او را از خود دور کرد. او به‌سمت جنگل سفید می‌رفت.

نگهبان‌ها بین خودشان گفتند:

- مشعل‌دار بزرگ زیاد خوش‌حال نیست.

سرگرد پرسید:

- یعنی چه کارش کرده؟

قیافه‌ی حمل‌کننده‌ی شمع دیده نمی‌شد. کلاه را روی سرش کشیده بود و خمیده راه می‌رفت. کرولو به او رسید.

- من شما را همراهی می‌کنم، مشعل‌دار.

بلافاصله به کله‌پوک برخوردند که با پای برهنه از جنگل سفید بالا می‌آمد. کله‌پوک لباس‌خوابی نیمه‌پاره و دندان‌هایی شکسته داشت، اما به‌خصوص هنوز تحت تأثیر شوک چیزی بود که موقع رفتن کرولو فهمیده بود. پروانه... حیوان بیچاره جلوی چشمانش مرده بود و برای همیشه از پرواز در آسمان محروم شده بود. آیا سرگرد قادر به انجام همچین کار وحشتناکی بود؟

کله‌پوک زمزمه‌کنان گفت:

- ممکن نیست.

کله‌پوک یک‌دفعه هفت دندان و مقدار زیادی از ساده‌دلی‌اش را از دست داده بود. کرولو فقط کودکی بزرگ‌سال نبود؛ او قاتل بود. نه چیزی غیر از این. و نام احساسی که به‌سراغ کله‌پوک آمد، خشم بود.

- بی‌سرف...

کله‌پوک عبور دو مرد را نگاه کرد. سرگرد حتی به او توجه هم نکرد. سرباز کله‌پوک با چشم‌هایش دنبال دمپایی‌هایی بود که کرولو از چنگش درآورده بود و ناگهان نگاهش اتفاقی به پاهای دیگری افتاد.

مشعل‌دار.

- جل‌الخالق...

دو تا پای کوچک.

- دو تا پای کوچک سفید.

دو تا پای کوچک سفیدی که با هر قدم پایین پالتو ظاهر می‌شد. دو تا پا که وقتی به پارچه‌ی شنل برمی‌خورد انگار جرقه‌ای باشد.

دو پای بسیار ظریف، بسیار سبک، بسیار نرم... دو پای آن‌قدر نرم که آدم دلش می‌خواست شاخه باشد تا رد شدن چندین باره‌ی آن‌ها را حس کند. دو پای فرشته.

کله‌پوک نزدیک بود آخرین دندان‌هایش را هم قورت بدهد.

- پناه بر خدا، مشعل‌دار پیر با پاهایی مثل...

بقیه‌ی هیکلش سیاه بود. کلاه صورت را می‌پوشاند. کله‌پوک نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. او به راهش ادامه داد انگار چیزی ندیده بود.

وقتی دو نفری که راه می‌رفتند به ورودی جنگل رسیدند، مشعل‌دار پافرشته‌ای شمع را گذاشت و تنه‌ی پَری را بلند کرد که مسیر را می‌بست. کرولو، متعجب، نزدیک شد.

- مشکلی هست؟

لحظه‌ای بعد، هفت نعره‌ی پی‌درپی سرگرد کرولو در جنگل طنین انداخت.

اولین نعره وقتی بود که تنه‌ی سنگین پَر روی پایش افتاد. دومین نعره وقتی که مشعل‌دار روی پَر پرید و انگشت‌های پای او را کمی بیشتر له کرد.

سومین نعره وقتی که مشعل‌دار پیر، تند و سریع مثل آذرخش، روی شانه‌های کرولو، درست روی زخمش، جفت‌پا فرود آمد.

چهارمین نعره وقتی که مشعل‌دار دست‌هایش را زیر پالتوی سرگرد بیچاره فرو بُرد و با حرکتی ناگهانی کش‌های بند شلوارش را کشید و آن‌ها را به دم پَری بست که بالای سرشان بود.

و برای اینکه گام موسیقی را به‌طور هماهنگی تمام کند، وقتی کرولو، با آن مغز کوچکش، متوجه شد که به دام افتاده است سه تا جیغ طولانی کشید. پاهایش به زمین گیر کرده بود و اگر از کُنده جدا می‌شد، بندهای شلوارش، که مثل طاق ضربی به‌سمت آسمان گره شده بود، ممکن بود او را به فضا بفرستد.

او هم‌زمان هم منجنیق بود، هم گلوله‌ی توپ. به‌خصوص گلوله‌ی توپ. لحظه‌ای بعد، پاهای فرشته به‌نرمی روی زمین فرود آمد. شمعش را برداشت. جریان بادی کلاه را از روی پیشانی‌اش کمی بالا برد. صورتش در نور فانوس نمایان شد.

سر استخوانی مشعل‌دار نبود.

چشم‌ها، بینی، دهان و بیضی کامل صورتِ دختری پانزده‌ساله بود. نمی‌خواهیم بگوییم او زیبا بود چرا که در درخت، روی هر شاخه بیست‌وپنج دختر زیبا وجود داشت.

او بهتر از این بود.

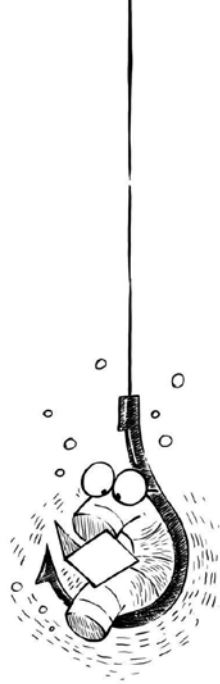
کرولو آهسته گفت:

... زندانی...

این شیطان کوچولو در تخمش برای ازبای‌دراوردن مشعل‌دار، فقط یک دقیقه وقت لازم داشت. لباس‌هایش را دزدیده بود و به‌جای او از زندان خارج شده بود.

سرگرد خواست همه را خبر کند، اما دختر جوان پایش را به آرامی روی پَر





«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر...